

ازدواج اجباری- [۱۰:۳۲ ۱۳,۰۶,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری-]



#پارت_۳۸۷

#ازدواج_اجباری

_ همینطوری !

چند ثانیه که گذشت خیره به نیم رخش شدم و گفتم :

_ عمو چیشد حالش بهتره ؟ خیلی عصبانی شده بود

بخاطر این دختره

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ من از کسایی که باعث ناراحتی خانواده ام میشن
نمیگذرم به هیچ عنوان این دختره هم به وقتش حساب
کارش میاد دستش ، فقط کار مامان باعث ناراحتیش
شده .

پوز خندی زدم کار مامانش باعث ناراحتی منم شده بود
چون همش داشتم به این فکر میکردم که آناهید رو
عمدی آورده شرکت تا به آرشام نزدیک بشه و باعث
اذیت شدن من بشه اون حرفاش هم همش فیلم بود .

_ حسودیت شده !

خیره بهش شدم و سریع گفتم :

_ دیوونه شدی ؟ چرا باید به کسی که اصلا ندیدمش

حسودیم بشه ؟

پوز خندی بهم زد :

– چون عاشق منی !

با شنیدن این حرفش زدم زیر خنده وقتی حسابی
خندیدم خیره بهش شدم و جوابش رو دادم :

– تو واقعا عقلت رو از دست دادی من عاشقت نیستم !

– نیاز نیست حرص بخوری

خواستم برم که دستم رو گرفت من و به سمت خودش
کشید پرت شدم تو بغلش خیره به چشمه‌هاش شدم که با
صدایی خش دار شده پچ زد :

– چیه چرا داری عین یه جوجه تو بغلم می‌لرزی !

با صدایی که حالا داشت می‌لرزید گفتم :

– دستت رو بردار

– نمیشه

– خواهش میکنم !

کمی خیره به چشمه‌هاش شد بعدش دستش رو برداشت
سریع فرار کردم سمت داخل واقعا داشتم خودم رو لو

میدادم لعنت به من همین که سرم رو بلند کردم با دیدن
بابا که کنار در ایستاده و داشت با اخم بهم نگاه میکرد ،
رنگ از صورتم پرید :

_ بابا من ...

_ هیس !

ساکت شدم ، اشک تو چشمهام جمع شد

_ نیاز نیست گریه کنی خودم دیدم چیشد این آرشام

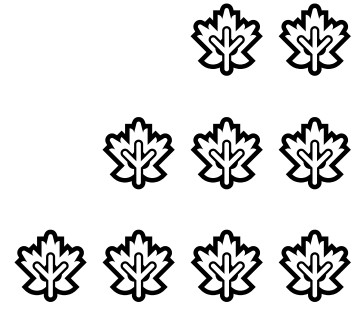
هنوز آدم نشده ، برو داخل زود باش

_ اما بابا شما ...

اینبار با خشم بهم توپید :

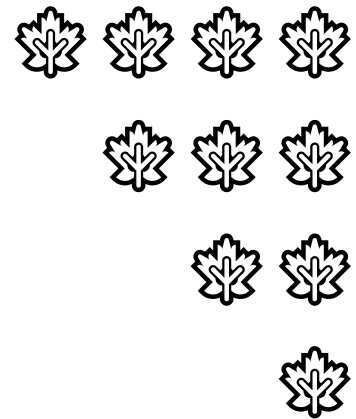
_ گفتم برو تو ...





ازدواج اجباری [۱۰:۵۶ ۱۴,۰۶,۲۰]

[ازدواج اجباری] In reply to



#پارت_۳۸۸

#ازدواج_اجباری

سریع داخل شدم اما حسابی ترسیده بودم چون
میدونستم یه دعوا بزرگ پیش میاد و باز عمه رفتارش
باهام بد میشه حسابی صورتم رنگ پریده شده بود ،
سریع به سمت سالن رفتم و گفتم :

_ مامان

به سمتم برگشت و گفت :

_ جان

لبخندی بهش زدم :

_ میشه چند دقیقه بیاید ؟

بلند شد اومد سمتم خیره بهم شد و پرسید :

_ چیشده چرا صورتت انقدر رنگ پریده هست فرنش ؟

سریع خلاصه بهش گفتم چیشده حالا مامان هم ترسیده
بود ، سریع رفت بیرون بهم گف حواسم به بقیه باشه اما

من انقدر حالم بود که اصلا نمیتونستم به بقیه رسیدگی کنم ، عمه سیما اسمم رو صدا زد :

_ فرنش

دستپاچه گفتم ؛

_ بله

متعجب خیره بهم شد

_ حالت خوبه ؟

_ آره

_ پس چرا من احساس میکنم استرس داری ؟

با شنیدن این حرفش دوست داشتم سرم رو محکم بکوبم تو دیوار اصلا مگه میشد استرس نداشته باشی !

_ نه استرس واسه چی ؟

_ پس ...

با اومدن مامان حرفش نصفه موند ، مامان چشمهانش رو

با آرامش روی هم فشار داد که نفسم رو آسوده بیرون

فرستادم و به بهانه سردرد رفتم سمت اتاق همین که
داخل اتاق شدم سریع شماره آرشام رو گرفتم بعد
خوردن چند تا بوق صداش پیچید :

_ انقدر زود نگرانم شدی ؟

با حرص بهش توپیدم :

_ مسخره بازی درنیار من چرا باید نگران تو بشم ، نگران
پدرم هستم حالا چی شد ؟

با صدایی خش دار شده آهسته گفت :

_ دایی خیلی خشن شده !

با شنیدن این حرفش نگران پرسیدم :

_ خوبی ؟

ساکت شد بعد مکث کوتاهی جواب داد :

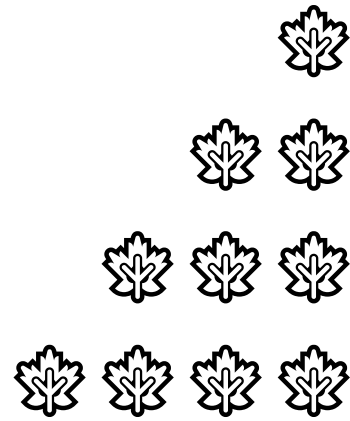
_ باور کنم دوستم نداری ؟

ساکت شدم رسماً لو داده بودم دوستش دارم و واسم

مهم هست ، سریع بحث رو عوض کردم :

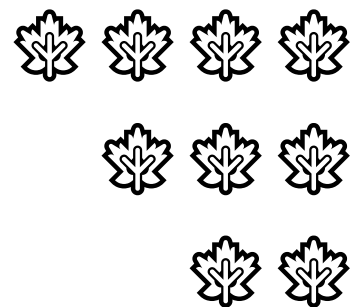
– من باید برم خدا حافظ

و گوشی رو قطع کردم قلبم داشت تند تند خودش رو
میکوبید ...



|ازدواج اجنه باری-|, [۱۴,۰۶,۲۰ :۲۱:۱۰]

[In reply to |ازدواج اجنه باری-|]





#پارت_۳۸۹

#ازدواج_اجباری

بعد رفتن مهمون ها بابا صدام زده بود ، با ترس رفتم
سمت پایین روبروش نشستم که خیره بهم شد و گفت :

_ بینم تو ارشام رو دوست داری ؟

با شنیدن این سؤال بابا شوکه شده بودم چند ثانیه

خشک شده بهش داشتم نگاه میکردم بعد سکوت

طولانی جواب دادم :

_ نه

پوز خندی زد :

_ اما این سکوت طولانیت مشخص کرد دوستش داری ،
پس چرا داری میپوچونی هان ؟

با شنیدن این حرفش نمیدونستم چه جوابی باید بهش
بدم داشتم فکر میکردم که مامان به کمکم اومد :

_ شوکه شده چرا داری بهش فشار میاری ؟
_ جانا تو دخالت نکن !

مامان ساکت شد بابا خیره بهم شد که هول شده سریع
گفتم :

_ بابا به خدا من هیچ کار بدی انجام ندادم !
با شنیدن این حرف من سرش رو به نشونه ی تاسف
تکون داد

_ پس چرا آرشام بهت نزدیک شده بود ؟
_ نمیدونم دیشب چشم شده بود بخدا من سریع ازش
فاصله گرفتم شما که دیدید پس چرا دارید طوری رفتار
میکنید انگار منم مقصر هستم ؟

_ نیستی ؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم نمیدونستم
چی باید بهش بگم چون بابام بود

_ بابا

سرد گفت :

_ از این به بعد حق نداری باهاش صحبت کنی تو شرکت
بشنوم زیادی بهش نزدیک شدی خیلی بد میشه فرنوش
حواست باشه من قصد ندارم واسه بار دوم دخترم رو از
دست بدم میفهمی ؟

_ آره

بعدش بابا بلند شد رفت که قطره اشکی روی گونم چکید
، مامان سریع بلند شد اومد کنارم نشست

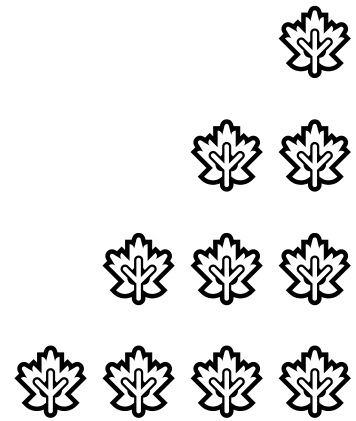
_ گریه نکن فرنوش خودت میدونی چقدر دوستت داره اما
حسابی نگرانت هست

_ مامان

_ جان

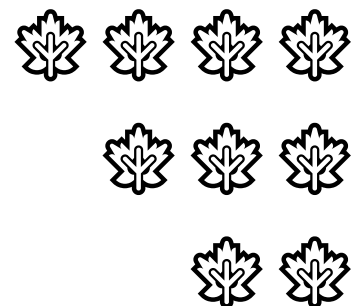
_ من بچه نیستم!

_ میدونم



| ازدواج اجنه باریه |, [۱۰:۳۳ ۱۶,۰۶,۲۰]

[| ازدواج اجنه باریه | In reply to]





#پارت_۳۹۰

#ازدواج_اجباری

_ پس چرا بابا داری اینطوری باهام رفتار میکنه ؟

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد

_ بابات نگرانت هست میترسه واسه همین اینطوری

میکنه ، پس نیاز نیست به خودت فشار بیاری و همش به

چیز های بد فکر کنی

اما مگه میشد من حسابی نگران بودم اون هم خیلی زیاد

چون ارشام میدونستم رفتارش اصلا درست بشو نیست ،

اسمم رو صدا زد :

_ فرنوش

_ جان

_ آرشام همیشه بهت نزدیک میشه ؟

با شنیدن این حرف مامان خجالت زده سرم رو پایین انداختم ، واقعا شرمم میشد بهش بگم اما شاید اگه میگفتم بهتر بود واسه همین خیره بهش شدم و واسش تعریف کردم چیا شده وقتی حرفام تموم شد ، مامان کمی خیره بهم شد و گفت :

_ احساس میکنم دوستت داره !.

_ مامان آرشام هیچوقت کسی رو دوست نداره اون فقط قصدش این هست من و اذیت کنه وقتی قشنگ من و داغون کنه احساس انتقامش ارضا میشه !

مامان دیگه چیزی نگفت اما میدونست همه ی حرفای من واقعیت هست پس ترجیح داد ساکت باشه !.

چند روز بود تو شرکت همش از آرشام فاصله میگرفتم
چون دوست نداشتم وقتی به گوش بابا میرسه فکر کنه
من مشکلی دارم واسه همین داشتم اینطوری رفتار
میکردم ، اسمم رو صدا زد :

_ فرنش

با شنیدن صدای آرشام ایستادم و سرد گفتم :

_ بله

حسابی اخماش تو هم بود

_ بیا اتاق من !

و خودش داخل شد پشت سرش داخل شدم و در رو
بستم چند قدم دور تر از من ایستاده بود

_ میشنوم

سرم رو بلند کردم خیره بهش شدم و پرسیدم :

_ چی رو میشنوید ؟

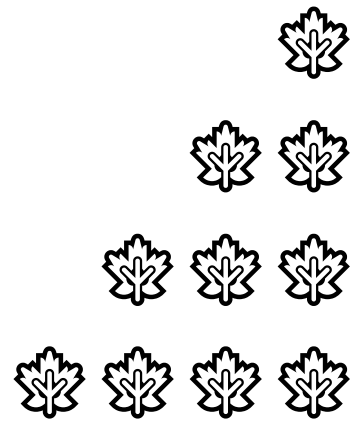
_ دلیل این رفتارت !

نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو دادم :

_ دلیلی نداره من خودم ترجیح میدم از شما فاصله بگیرم
بعدش من واسه کار اینجا هستم ن هیچ چیز دیگه
عصبی خندید

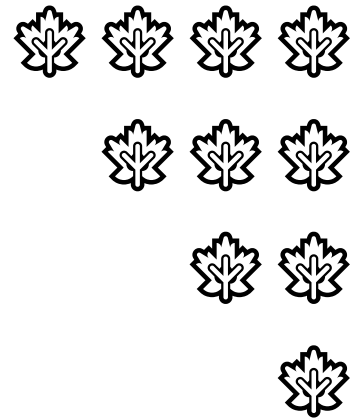
_ از دایی میترسی آره ؟

چند ثانیه شوکه شده داشتتم بهش نگاه میکردم



|ازدواج اجنه باریه|, [۱۷,۰۶,۲۰ ۱۰:۳۷]

[In reply to |ازدواج اجنه باریه|]



#پارت_۳۹۱

#ازدواج_اجباری

بعدش پرسیدم ؛

– چی داری میگی ؟

– دایی بهت گفت از من فاصله بگیری ، تو هم به خیال

خودت داری همین کار رو میکنی درسته ؟

ساکت شده داشتیم بهش نگاه میکردم این ارشام هم
میدونست باید بهش حالیش میکردم بابام چیزی نگفته ،
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ هیچ دلیلی وجود نداره ما نزدیک هم باشیم پس نیاز
نیست بزرگش کنید من خودم دوست ندارم تو شرکت
زیاد همش دور بر شما باشم اینجا محل کار هست و من
فقط واسه یه مدت کوتاه اینجا هستم !.

اخماش بشدت تو هم بود ، با خشم غرید :

_ بین ما رابطه های عمیقی وجود داره که تو نمیتونی
انکارش کنی !

نمیدونستم چی باید بهش بگم ، چ رابطه ای میتونست
بین ما باشه ارشام فقط قصد داشت از من انتقام بگیره

همین

_ فرنوش

_ بله

_ تو عاشق من هستی این فاصله گرفتنت خیلی مسخره هست و ...

سریع وسط حرفش پریدم :

_ من تنها احساسی که میتونم نسبت بهت داشته باشم ، احساس تنفر هست من هیچوقت عاشقت نیستم ، آرشام شاید یادت رفته شاید دوباره میخوای تکرارش کنی نمیدونم اما بهتره دست از سر من برداری نیشخندی زد :

_ من باعث شدم به خانواده ات برسی !

پوزخندی بهش زدم :

_ درسته باعث شدی به خانواده ام برسم واسه همین هست که بخشیدمت اما این دلیل همیشه عاشقت باشم و بهت یه فرصت دوباره بدم تا زندگیم رو نابود کنی نفس عمیقی کشید و گفت :

_ سخت در اشتباه هستی !

– من دارم اشتباه میکنم؟

– آره

آرشام واقعا یه دیوونه بود ، قصد نداشت قبول کنه واسه
تموم شده بود چون اصلا نمیتونستم بهش اعتماد کنم و
شک نداشتم میخواست بخاطر انتقام بهم نزدیک بشه